

# زادگاهم استرآباد دیروز و امروزم گرگان



سید حسین میرکازمی

اشاره: سید حسین میرکازمی متولد ۱۳۲۱ است. بیشتر او را به عنوان داستان نویسی می شناسند که به فرهنگ عامه و فلکلور توجه ای ویژه دارد. در این نوشتار؛ «زادگاه استرآباد دیروز و امروزم گرگان»، او روایتی لطیف از حال و هوای استرآباد و دوران کودکی اش ارائه می دهد و در شناساندن محلات قدیم گرگان و گوشه ای از فرهنگ استرآباد تلاش کرده است.

صبح بالا نیامده بود. با هم کُرّان می کردند. خاله ها و مادر بزرگ من بودند. او که لقب «مارآقا» داشت و با غلّ غلّ قلیانش، مادر بزرگ بود. خاله ستون، ساکن پهلویدر و در میان ترکمن ها بود، و خاله اوسانه گوی من؛ خاله سلطان. فامیل به نام «سلطان» صدش نمی زدند. نیست که گرد و قلبه بود. القاب داده بودندش خاله قُلبو. مادر بزرگ درباره اش همیشه می گفت: «با این زبان شیرین، حیف که کور اجاق است». همان طور که خاله ستون از ترکمن صحرای هفت پرچین پشت محله ما -دباغان- تعریف می کرد، خاله قُلبو از خانم قِزی قِزی مِقری، نازک به نازک و نازک به نازک، اوسانه ها می گفت. رد خیال بود از ترکمن و آن دشت. از جن و پری، دیو، اسب بالدار، سیمغ، طلسم، جادو، ظلم، دروغ و راستی. خیال نوردی بود برای راه یافتن به افسانه ها. خاله قُلبو، خانه اش نزدیک امام زاده بی بی حور و بی بی نور وصل به قنسولگری روس بود. با گالش سبک و چادر شب به کمر از کوچه های سنگفرشی، باریک و تابدار محله باغشاه، نعلبندان یا پاسرو، بعد دوشنبه ای، سرپیر می رسید دباغان، به خانه مادر بزرگ من. گرگان با چهار محله دیگر: سرچشمه سبزه مشهد، میدان، درینو، میرکریم و میخچه گران، و جب در و جبی بود و سرشار از عطر نارنج و باغ های شفتالو، انار، انجیر و یک سبزی بزرگ با نام جنگل.

در همین صبح بالا نیامده، در مهتابی خانه که از سایه سفال بام، دندانه دار شده بود، از خاله قُلبو پرسیدم: «خاله! راوی کیه؟ چطور از همه چیز با خبرست!». خاله قُلبو غش غش خندید، خاله ستون هم از غش خاله قُلبو، غش غش خندید و انگار گریست. مارآقا لب از تُک نی قلیان برداشت و گفت: «خُلّ باجی ها».

راوی می گوید: «القصه، استرآباد، نام شد. آبادگش، استر، زنی صاحب جمال، زوجه اردشیر بود. شاهنامه هم می گوید گرگین میلاد بنایش کرد. مَخْلَص با معنی است: لفظ مرکب از دو کلمه ی «استر» و «آباد»، استر مخفف استاره به معنی ستاره و آباد هم عمارت».

با غش غش خنده خاله قُلبو و خاله ستون، «راوی» را شناختم. هنوز از آن روزگار، راوی برای من به شکل غش غش خنده معنی می دهد و نیازی نیست راوی را مجهول مه آلود ببینیم. کُرّ به کُرّ به هم تعارف می کردند تا تلخ شدن آب قلیان. خاله قُلبو هول هولکی بند چادر شب را به کمر گره می زد. عادت داشت نمازش را در مسجد بخواند. مسجد جامع شهر. اما خاله ستون بود. شب هم می ماند. شب دور لمپا، و حرف حرف و حکایت از ترکمن و زمین پهناور و زندگی صحرايي.

راوی می گوید: «مسجد جامع واقع در بازارچه نعلبندان شهرست، با مناره ی دوره ی سلجوقی و کتیبه ای با خط کوفی».

دباغان، تکیه ی عزاداری، حمام، ماما، گورستان، آژان، قبرکن و مرده شور، درهای چوبی با کوبه ی مردانه - زنانه، کوچه راهک-ها، دیوارهای چینه ای، خانه های سفالپوش، باغ و تئمه ای از برج و باروی شهر داشت. زمستان از بارش برف و سرمای شب، آب حوض حیاط یخ می زد. قندیل یخین آویز از دندانه های سفال، در تیغه آفتاب، چهلچراغ وار می درخشید.

با شکستن یخ حوض، جام یخین در برابر خورشید سوسوی رویا بود. پا نداشتیم. با چوپا، پاهای چوبین روی گرده برف می‌دویدیم. سار و سینه سرخ چه فراوان بود. از سرما مشق درشتی خشک نمی‌شد. سرشیشه لمپا مثل نان لُواش می‌سوخت. فردایش آتش ترکه معلم و ناظم شبیه آتش سوزش برف، دو کف دست را گر می‌زد. سو سوی رویاست.

خاله ستون از تقدیرش می‌گفت. از قسمت اش می‌دید که در میان ترکمن‌ها زندگی کند. چه قدر خوب ترکمنی صحبت می‌کرد. «کوک می، قورقم می!». ترکمن‌ها را «آشنا» می‌نامید. و رد خیال باقی می‌گذاشت. خاله ستون دمخور با زندگی ترکمن، برای من غریب می‌آمد. از سوی دیگر صدایی از صحرا مرا می‌نامید.

راوی می‌گوید: «دشت ترکمن در شب، آرام می‌آراند و در روز از هر کجا بی‌کرانگی دارد، بی‌کرانگی آسمان و زمین، آدم‌ها و صبوری صحرا».

—خاله ستون! مگر تا پهلویدژ چه قدر راهه که دیر به دیر می‌آیی؟  
خاله ستون گفت:

—سه فرسخ، کوفتی ماشین نیست. جاده خاکی است. تا این جا که می‌آیم مثل آرد سفیدم، بیاید صحرا دیدن دارد، زندگی یک جوریه، تجربه و رویا.

راوی می‌گوید: «سُمُزربه‌های اسب‌های تیزرو در آمیزش و هماهنگی با صدای شانه کوبی دارهای قالی، مهتاب شب چهارده، دختران دشت را می‌رباید. دلتنگی‌های عمر اندوهباری را صحرا می‌شنود. سخن عشق صحرا با مهتاب است. وقتی گل‌های پیاز پژمرده می‌شوند، دختران یورت هم پژمرده‌اند. سوزن و انگشته‌ام را در خورجینم بگذار، مادر جان!»  
دغدغه بود رفتن خاله ستون. دغدغه و دلتنگی‌هایم در خواب می‌مرد. خواب جان پناه من از گزند رویای بیداری بود.

راوی می‌گوید: «دژ مبارک آباد ترکمن نشین پس از صفویان آق‌قلعه نام گرفت. در زمان پهلوی، پهلویدژ خوانده شد. و اکنون با نام آق‌قلعه در شمال گرگان افتاده است. رود گرگان از آن جا می‌گذرد. پنج‌شنبه بازارش معروف عام است. با رد پای سد قزل‌آلان و جاده ابریشم در این حوالی».

در بیداری باز مادر بزرگ بود. چشمان نوه‌ها را پر از رویا می‌کرد. رویای دست و پای مقدس. مادر بزرگ می‌گفت: «زمانی، امام دوم ما به دباغان آمد. حمام رفت. اثر دستش روی سنگ ماند. حضرت عباس هم به محله میدان آمد. قدم بر سنگی گذاشت. جای قدمش روی سنگ ماند، شد قدمگاه عباسعلی».

زیارت سنگ بود و هست، و پرواز کبوترها در قدمگاه. هر وقت دلم برای کبوترها تنگ می‌شود به مادر می‌گویم مرا به میدان عباسعلی ببرد. در دو سمت میدان عباسعلی، مسجد و قدمگاه حضرت عباس قرار دارد. رو به رویش خیابان سنگفرشی و چهار سوی میدان تیرک‌های چراغ فانوسی. پشتش انواع مغازه‌ها و گداهاست. مادر مرا از راه محله سرچشمه

می برد. سرچشمه با مصلی و آن چنارهای بلند و بالا. سرشاخه ها، خانه تویی کلاغ سیاه هاست. قارقارشان محشرست. چشمه قنات، کوزه کوزه، سطل سطل آب بر می دارند. سه پله پایین می روم. نمور و خنک. آب گوارا. پنجه به آرامی و زلالی آب می کشم. مادر از قصد این راه را انتخاب می کند تا سر راه به امام زاده نور سلام دهد. امام زاده عبدا... هم می دانم پایین تر از محله ی ماست، قدمگاه خواجه خضر را آن یکی تابستان جایی که تول چشمه است، دیده ام. و این صدها کبوترست که مرا به قدمگاه می کشاند. دلم از هوای کبوتر پُر است. برای اولین بار در سرچشمه تِلار می بینم. دو تا خانه روی هم. مادر می گوید خانه پدری ام این جا بود. سرچشمه، چنارهای بلند، خانه های بلند دارد؛ اما چنارها بلندترند. سفال ها چه سرخ اند. چهره ها وا. زن ها و ابروی کمانی. مثل کبوتری پرواز کردم. مادر دنبالم دوید.

راوی می گوید: «از خود بپرسید، پدر بزرگ ها چه نوع شهری را برای شما به ارث گذاشته اند و شما زندگان به فرزندان و نوه-های خود چه شهری را تحویل خواهید داد؟ شهر استرآباد با برج و بارو و خندق، چهار دروازه داشت. دروازه پشت بسطام، دروازه فوجرد، دروازه مازندران و دروازه چهل دختر. با دو رشته قنات. قنات آب سرخواجه معروف به چهل دختر، دیگر رشته قناتی که از وسط شهر می گذرد و در محله سرچشمه ظاهر می شود. تجار استرآباد با میوت ترکمن داد و ستد دارند».

کبوترها یکی یکی، چند تا چند تا و بعد همگی خشی می پرنند. می دانم چند لحظه ای دیگر می نشینند. مشت مشت از کاسه ارزن می پاشم. کبوترها از سر و دوشم بالا رفته اند. توی کبوترها گم می شوم. در برگشت مادر برای خرید ماشه<sup>۲</sup>، قندشکن و شاید هم برای گرفتن پارچه اش از رنگرزی، به راسته بازارچه و کاروانسرای پشت قدمگاه می رود. رنگرزا، خُم های رنگ. تاکله آرنج رنگ. کلاف های نخ و پارچه. و هر چه هست رنگ سرخ، سبز، آبی. طبیعت در خُم. صدای دَم کوره ها. گل آتش. سندان و پتک، آهنگران. عطر کباب و عطاری. الآن می گویم جهانی آرام و شکیبا. و آن روز حرف تازه و شیرین. مادر، سرم را دست می کشد و مواظب است تا بهانه ای نگیرم. خرید بازاری اش را انجام داد و سر راه حمام نقاره چیان بود. ابا داشتم از این تکه راه، یادم آمده بود از کارش. موقع سرشویی در همین حمام، پوست کله ام را به چنگ می کند. غش و ضعف می رفتم. بی اعتنا بود، می گفت باید رشک ها کشته شود.

راوی می گوید: «استرآباد بود و روشنایی لمپا و چراغ موشی. اندوخانه<sup>۳</sup> ها با پنجره های مشبک و یا با قاب های تخته ای به جای جام شیشه. و اُرسی در یک خط افقی و وصل به حیاط خاکی یا سنگفرش. حوض آب چهار گوش و مدور و پاشویه. اتاق نشیمن جدا، مهمانخانه سوا و مطبخ در گوشه حیاط. بوی کاهگل دیوار و چکه های باران از سفال بام ها. آب سرد آب انبارها. خربزه و هندوانه و اغذیه در سردابه ها که تونل آریبی بود در دل زمین و منتهی به یک محفظه. خطه<sup>۴</sup> خاکی و سنگفرشی. حاشیه خطه پوشیده از مرغ. چهره های آشنا و بوی خوش آشنایی سلام همشهری. فقط مأنوس با چشمان بادامی ترکمن ها و بعد

۲- آئیر

۳- اندوخانه یا اندوه خانه. اتاق

۴- خطه: خیابان

با چهره نجیب بلیش‌ها «قراق»، رفتن آن طفل گریزپا با شیون به مکتب‌خانه و خواندن عمّ جزء. آوردن کوزه‌ای آب از محله سرچشمه یا سرخواجه در تنگ نُمَاشام<sup>۵</sup>. کلون و خیزه درهای چوبی با گلمیخ‌ها. و آن صدای خوب همسایه با گویش صمیمانه ذری استرآبادی: «آره مارِ عبدالله از او راه یه بزقه آتیش بده تا چُوچین اجاق ره روشن کنم. او آتش دیر شد، سرم رِ بخوره، جُواب پی یر شعبان ر چی بَدَم.»<sup>۶</sup> هر محله معتمد کهن سال، کاردان و خیرخواه داشت. هر محله خودگردانی بود از ماما، حکیم و قبر کن، از حیات و مَمات<sup>۷</sup>.

خانه ما وصل به حمام خرابه‌ای بود. فقط گلخن حمام، یادگار از حمام بود. طاق‌هایش ریخته بود و کلاهک گنبدی‌ها ویرانه شده بود، توی صحن حمام انجیر و حشی رویده بود. بوته‌های اسفنج، گل نرگسی، گزنه و علف‌های بلند و خودرو، کف و فضای خزینه‌های آب گرم و سرد را پوشانده بود. تنها سکوی سیمانی که از کف بلند بود، قدری سالم و جاجا پر تَرَک بود.

راوی می‌گوید: «تکانه از نام آغاز شد. استرآباد در سال ۱۳۱۶ شمسی به نام گرگان نامیده شد. گرگان صاحب فلکه مدور و چهار تا خیابان شد. خانه‌ها در مسیر شهریت تخریب گردید. ساختمان‌های شهربانی، دادگستری، بانک ملی، دارایی بنا شد. درب خانه قجری با ساختمان‌های کلاه‌فرنگی، آقا محمدخانی و عباس‌خانی سر جایش بود. واحدهای قشون و دیوان سالاری اداری و نظامی مستقر شد. آب انبارها، سردابه‌ها، لپهاها، چراغ موشی‌ها، سفالپوش‌ها، چنارهای محله سرچشمه، سرپیر و سبزه مشهد وجود داشت. بازارچه‌های قیصریه، کاروانسراها و نعلبندان پر رونق بود. گویش ذری استرآبادی برای تفهیم و تفاهم زندگی، جاری. شاعر، شعر جشن عروسی را سروده بود:

پری شو<sup>۷</sup> بود یک جا هیشا هیشا<sup>۸</sup>

منم رفتم آن جا عاروس<sup>۹</sup> نُمَاشا

میان دو<sup>۱۰</sup> افتادم و کوس کردم<sup>۱۱</sup>

نگه بر هیکل عاروس کردم

قَدش اوْجا<sup>۱۲</sup> و چشمش ریزه میزه

او از<sup>۱۳</sup> چشم و دماغش هی می ریزه

سرش پایین و چشمانش ببالا

نشسته چهار زانو روی مُدکا<sup>۱۴</sup>

تو زلفی توی زلف خویش بسته

عاروسا دُور تا دورش نشسته

بیارین تاس و دُوری طَبق را

همه پودر و ماتیک و زرورق را

اَر مار<sup>۱۵</sup> حسن یالا بزن ساز

که آمد از در خانه نخ انداز

۵- نُمَاشام : غروب

۶- آره مادر عبدالله از آبراه جرقه‌ای آتش بده تا نیم سوز اجاق را روشن کنم. آب آتش دیر شد، سرم را بخورد، جواب پدر شعبان را چی بدم.

۷- پری شو: دیشب

۸- هیشا هیشا: صدای شادی

۹- عاروس: عروس

۱۰- میان دو: وسط

۱۱- کوس دادن: از پشت سر هول دادن

۱۲- اوْجا: بلند قد

۱۳- او: آب

۱۴- مدکا: متکا

۱۵- مار: مادر

نه معصومه طشت بی لبه کو  
سفید و کو لقب تخم به کو  
خودت راش و برو<sup>۱۶</sup> کم کن بهانه  
همش چینده میان آندو خانه  
دیدى عمه عاروس آخر نیامد  
گلین باجی<sup>۱۷</sup> زن جعفر نیامد

گرچه روهای زیر صحن حمام جای بازی ما بود. دوده ضخیم، سیاه و غلیظ داخل گربه روها، همیشه سر و روی مان را مثل گربه ای که توی زغالدانی افتاده باشد، سیاه می کرد.

قایم موشک بازی می کردیم. از بازی ما کسی خبر نداشت. اما سیاه شدن دست و صورت، پیراهن و تنبان برای بزرگ ترها ستوالی شده بود. راوی می گوید: «شمار جمعیت شهرستان گرگان در سال ۱۳۳۵ شمسی به ۱۸۹۲۴۷ نفر رسید و نسبت به نفوس شهرستان استرآباد پس از طی ۶۰ سال، پنج برابر شد. لمپاها خاموش شد. تیرهای چوبین برق نصب گردید. آسفالت شد. اولین تاکسی در جوار درشکه ها، خیابان نوردی داشت. ماشین، گواهینامه رانندگی و سرعت آمد. ساختمان های نو احداث شد. پوشش لباس طبق مدل ژورنال ها بود. آموزشگاه ابتدائی، دبیرستان دخترانه- پسرانه تأسیس گردید. گویش ناب استرآبادی در شعر شاعر

گرگانی با این مثال ها بایگانی شد:

اهل گرگانیم آب شهر ما، او می شود  
خواب ما خو، تاب ما تو، گاو ما گو می شود  
هول دادن کوسه و پرتاب، پرتو می شود  
خف کمین، جلد چابک، شفت احمق، کاچه خُل  
ما به مادر مار گوئیم و برادر را برار  
عادتى را ارث بردن از کسی سو می شود

هنوز شکوفه های سید آلوچه، سرخی شفتالو و نارتنی تی های باغ ها در نوروزها و سیزده بدرها برای گرگانی ها، حظ دیدار داشت. گرگان در این فرصت در فاصل جنگل و دشت لمیده بود.

زودتر از همه مادر بزرگ بود که متوجه شد ما کجا بازی می کنیم. از روزی که به من گفت: «گرفتار جن می شوی» دیگر جرأت نداشتم توی گربه روهای قیراندود بروم. گربه روها، هوایی برای نفس کشیدن نداشت. به دو پهلو و سقف گربه روها پوره دود چسبیده بود. موقعی که چهار دست و پا راه می رفتیم، جا به قدری تنگ بود که سر را بالا نمی گرفتیم و گاه گاهی می چسبیدیم. اما مهم این بود از گربه رویی به گربه روی دیگر، خودمان را قایم کنیم. وقتی از دالان ها به بیرون می خزیدیم، روشنی نور، آن چنان چشمان را می زد، انگار که خورشید توی چشم های مان آینه انداخته باشد. و هوای باز و خرم به سینه-های مان هجوم می آورد.

راوی می گوید: «اگر در گرگان از قبل ناشناخته ای می خواست متولد شود مثل شهری

۱۶- راش و برو: بلند شو و برو

۱۷- گلین باجی: خواهر مانند

در دل شهر استرآباد، زایمان انجام شده بود، و خلق و خوی ها در مصاف هم بود. چیزی جایش را در زندگی مأنوس گرگانی، بیشتر باز کرده بود. گرگان پوست ترکاند و کوی های جدید ظاهر شدند. کوی گروهبان محله، گرگان جدید، گرگان پارس، ویلا، گل ها، پیمان، فرهنگیان، زیباشهر، ملاقاتی و افسران. سلول روستاها منفجر شد. باغ های معروف شهر: باغ چهل ستون، باغ بزرگ، مشهدی ابراهیم، پرتقالی، عباس نژاد، قاسمی، اخلومدی، حداد، احمد یتیم، کربلایی قربان سیستانی، پشت گله زردی و آن برج و خندق شرق گرگان به واحدهای مسکن تبدیل شدند. بر یال تپه ها، خانه ها احداث گردید. به سیمای گرگان غازه مالیده شد. مادر بزرگ از جن ما را ترساند. پیش خود فکر کردم: «اگر در آن دالان های تنگ، سیاه و خفه گرفتار جن شوی، دیگر فریادرسی نیست». این بود که دمام نام خدا به زبانم می آمد و زیر لب می گفتم: «بسم ... الرحمن الرحیم». از مادر بزرگ شنیده بودم با یک «بسم ...» صد متر دور می شوند، دو بسم ... دویست متر و من ده ها و صدها بسم ... می گفتم. گلخن حمام وحشتناک شده بود. دیگر جرأت این را نداشتم حتی به یک قدمی دودکش های سفالی حمام برویم. راوی می گوید:

«گرگان موزه مردم شناسی از مهاجران استان سیستان و بلوچستان، مازندران، سمنان، خراسان، آذربایجان شرقی و افغانستان شد. شهر نیروی کشش دارد. بلوکات هفت و نیم واحدش با ۱۷۹ قریه در سال ۱۲۷۹ شمسی به ۱۰ واحد تابعه بندرشاه، پهلویدر، حومه استرآباد، حومه سدن، علی آباد، کردکوی، حومه کوهپایه، بندرگز، گمیشان و حومه ملک با ۵۴۲ واحد روستا در سال ۱۳۵۴ شمسی فزونی یافت. در حد فاصل ۷۵ سال تعداد واحدهای جمعیتی اش سه برابر گردید. توسعه مرحله جدید، نیاز به مرزهای تازه ای داشت، اراضی زراعی پیرامونی و باغانی به نام باغ حبیب سمنانی، آقا سیدعلی، پروانه، باغ بزرگ جلالی، مهدی پور، هاشمی، کربلایی اسماعیل، کوچک، اوشرشر و باغ پاتخت را در بر گرفت. آخرین آن ها باغ سبز علیخانی بود که بولدوزری درختانش را شکار کرد. زمین صاف شد برای خانه سازی. از این رهگذر کوی های تازه ای پیدا شدند: کوی طالقانی، دکتر بهشتی، امام حسین، جوادیه، اوحدی، چاله باغ، رفیعی، پی ریز، امام رضا، طهماسبی، چوب بری. شهر گرگان با جمعیت ۹۴۹۹۳ نفر در سال ۱۳۵۵ شمسی به ۱۵۴۴۳۸ نفر به سال ۱۳۶۵ شمسی افزون و رشد ۴/۹۶ درصد را دارا شد. جمعیت شهرستان گرگان به سال ۱۳۵۵، ۲۳۰۸۴۳ نفر در سال و در سال ۱۳۶۵، ۳۵۳۸۴۳ با رشد ۴/۳۸ درصد. این در حالی است که بخش های تابعه بندرگز، گمش دغه، بندرترکمن، کردکوی، علی آباد بنا به تشکیلات جدید پس از انقلاب مستقل گردیدند، فقط روستاهای حومه مرکزی و بخش آق قلعه متناسب باقی ماند.»

این ظرفیت و قابلیت ها، پایه ی جدایی از استان مازندران و استان شدن گلستان را فراهم آورد. بالاخره روزی که مادر بزرگ به خانه خاله قُلبنو رفته بود. با حمزه همبازی ام، جرأت دوباره ای پیدا کردم و کنار دودکش سفالی گلخن رفتم. او در آن دمید، فوت کرد: «پُف پُف، آهای! بیا

بین روی محوطه سیمانی جمعند، ناخن های شان مثل گردو گرد است، دُم دارند، کوتوله اند، چهره شان سیاه است، دور هم نشسته اند، می کویند، می رقصند، یک نفر را دوره کرده اند، بیا پیش من». مثل بید می لرزیدم. جرأت نکردم سرم را بالا بگیرم، توی دلم صد تا بسم ا... گفتم، ناگهان حمزه گفت: «آمدند، فرار، فرار!».

دیدیم در اتاق باز و بسته شد. بسم ا... بسم ا... گویان مثل تیر به خیابان زدیم. با تخمه فروش محله رو به رو شدیم. داد می -کشید: «آهای تخمه! آهای تخمه! تخمه بشکن!».

راوی می گوید: «با حذف زمین های زراعی، شهرک های جدید متولد شدند: شهرک ارتش لشکر ۳۰، مخابرات، شهرداری، اداره پست، تالار فخرالدین اسعد گرگانی، سروش جنگل، منابع طبیعی سرجنگلداری، فرهنگیان شماره ۴، دخانیات، رسالت، منابع طبیعی، دادگستری و ثبت، ۳۲۰ دستگاه، دادگستری، حافظ، جهادگران، سعدی، هنرستان صنعتی، فردوسی، ژاندارمری، راه آهن، همت آباد «مهاجرین افغانی»، بهداشتی و بهداشت، وحدت، محیط زیست، ۲۲ بهمن و شهرک بنیاد مستضعفان. و گرگان افتاده است بین ماسیف البرز و دشت ترکمن».

راوی می گوید: «سر کوه پیکر گرگان به جنگل و راه ناهارخوران ساییده، دست های یمین و یساروش به روی روستاهای انجیراب و جلین و دو پای انعطاف دارش به سوی دشت ترکمن، مجاور روستای امیرآباد لمیده است. در این اندام واره سنگین نهضت آپارتمان سازی چون رویش قارچ برپاست».

اینک سال های سال می گذرد و هنوز این سؤال برای من تازه است: واقعاً آمدند؟ چرا در باز شد؟ حمزه دروغ گفت. نادعلی که گفت آهای تخمه؟ ... هاله ای از ابهام و ترس دور سرم می چرخد و جوابی نیست. اکنون پس از آن سالیان معنایی هست؟

راوی می گوید: «در شهر گویش محلی روستایی به عنوان عامل تفهیم و تفاهم رونق پیدا کرده است. به جای این که زبان فارسی، این عامل فرهنگی و اجتماعی با گویش تناور شود، از آن دارد دست دوم ساخته می شود».

آن چه را که رو به رویم است خود جهانی است. بر کاکل تپه سوگله اندکی بالاتر از قلعه خندان، هر دو در غرب شهر نشسته-ام، هوای دودی شکل دامنه البرز، چشم نواز است. سحری دارد این کوه و نزم لابه لای یال هایش. از همین جا می توان سرخی سفال بام محله های قدیمی میرکریم، سرچشمه، سبزه مشهد و دباغان را دید. غایب بزرگ باغ های کوچک و بزرگ انجیر، انار، آلوچه، هلو، گردو و بیشه هاست. کوجه راهک های کودکی را می بینم. آن باران نرَم نرَمک. شهر خیس زیر بارش. پوشش مه آلودی از حریر. شکوه شهر، تپه های جنگل پوش از ابرهاست که از توده بخار سربی رنگ خزر مایه می گیرند. آسمانه آسمان را کوتاه می کنند. باد شدید غربی شرقی ابرها را می برد به شرق و در دامنه های البرز پایین می گذارد. نوزادان باران در آن نواحی شیون می زنند. رگبار می زند، هوا میا می شود،



انگار بازی آفتاب سایه، تیغه نور و باران پراکنده در آسمان و زمین است.

راوی می گوید:

«گرگان به جای چهار فصل، دو فصل برگ ریزان و برگ سبزان دارد. حال زمستانی به هوای بهاری می ماند. و از بهار، فروردین و اردیبهشت، بهشت برین است. هُرم تنوری تابستان، گندم بریان می کند. در بهار زودرس پاجوش ها خوش مستی می کنند، شکوفه ها مثل بلورهای برف روی چله ها می درخشند و نابهنگام یک نوبت برف می بارد. می سوزاند، بهارکش است. در پرواز و حرکات مرغان مهاجر تمایل به بازگشت، قوی می شود. فصل برگ ریزان با نام پاییز. در یک قدمی شهر غوغاست. هفت رنگی جنگل و دشت.»

از تپه سوگله، شهر و آدم ها انگار شوق و عشق یکدیگرند، پنبه زاران که شهر با نامش به طلای سفید، می خواست نامی شود. گندم زاران و کرت های شالی زاران که بیشتر به تخته های شکسته آینه ای، می نماید و آن تپه های باستانی که جا جا در شمال نشسته اند.

از قول خاله ستون بگویم: «ترکمن صحرا چه قدر تپه دارد، این ها چی هستند، لابد حاصل مردم قدیم اند». تُورنگ تپه، تپه آشنای تاریخ در آن سوی روستای سُرخنکلاته، هیئت فرانسوی، سوئدی و آمریکایی کند و کاو و حفاری ها کرده اند. مجسمه، ظروف سفالی، کوزه، کاسه، تُنگ و آن الهه برهنه از دل خاک به ویتترین موزه ها منتقل شده اند. به دنبال کاسه نیستی، سرعقب کاسه گری. به دنبال کوزه نیستی و سرعقب کوزه گری. کاسه گر و کوزه گر در دل خاک منست. این قانعم می کند و از خاک هم می شنوم. چه فریاد دردآلودی دارد خاک. خاک می گوید خودت هستم. این ذهنیت مرهمی است.

آپارتمان آشنایم را پیدا می کنم. گل های آپارتمانی را از همین جا، شفاف می بینم. رخت طبقه دوم در روی بند به چلیپایی می-ماند. خاله قُلبو سپری شد. خانه اش را جزء آثار میراث فرهنگی ثبت کرده اند. بیشتر خانه های محله سرچشمه، میدان، دوشنبه-ای، دربنو، باغ پلنگ و میرکریم با بافت درونی، برونی، پنجره های کشویی مشبک و بالکن، میراث فرهنگی اند. دیدن دارد رمز و راز آفرینش آدم هایی که از کوزه آب می خوردند.

«راوی» خاله قُلبو هنوز زنده است. خاله ستون در سال خاله قُلبو زندگی را وداع گفت. مادر بزرگ یا مار آقا هم، معصومانه رفت. حالا گرگان با هیئت جدیدش، عمودی به نظر می رسد نه شکل مسطح قدیم.

راوی می گوید:

«حس شهریت، نفوذناپذیر می نماید اما بدون جاذبه و وسوسه هم نیست». در کودکی پشت بام سفالی خانه ها، مغازه ها را می-دیدم، چک چک باران، روکش ضخیم برف نشسته و کلاهی که تا سینه در جایش - کلاغ نشین - فرو می رفت. کاکل تبریزی ها بالاتر از بام ها بود. با آن رقص روشنی برگان، و شهر مسطح بود و با من آشنا. بازی رویا. هنوز هم دلم می خواهد با بچه های محله ام که مردان و زنان سپیدمویی شده اند، بازی باران چینی کنم. پیدای شان

نیست. نمی دانم کدام قطره در کدام آپارتمان اند. اصلاً به کجا پرت شده اند. بعضی هم به قول مادرم، دیدارشان به قیامت است. آه بلندی می کشم، با دلتنگی به آسمان داغ می-نگرم. آسمان خالی است و من در حسرت فریادی می سوزم. به محله دباغان می روم، می دانم محله به من فکر می کند و می-گویم «محله! ای سنگر خوبم».

هنوز رویاهای محله با من است. شنی تانک که در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ جدول خیابان را خواباند و مردم را تاراند و آثار هست. اثر انقلاب و جنگ در چهره آدم های محله. و دانشگاه ها هم از کاکل سُوگله پیداست. شهر بزرگ است نه به خاطر دیوارهای خزه بسته مفقود شده، دسته کوزه باستانی و سفال عتیق، کشت زار، آپارتمان و توسعه. بزرگ است به واسطه دم آدم های بزرگ و انسان. بزرگان شهرم در راهند و این معاصر و نامدارش می کند. راوی می گوید: «شهر غرق در سیمان و ماشین هاست و در سال ۱۳۷۸ شده مرکز استان گلستان».

خانه پدری می روم. آفتاب در حیاط مان پهن شده است. به کوچه می زنم. بچه ها را می بینم به همان سن و به همان قد قدیم.

هوا ابری است. قطره های باران می زند. توی میدانچه محله بازی باران چینی می کنیم. چه کیفی دارد. دانه های باران را عین آلوچه از هوا می چینیم، و توی گودی دست های مان جمع می کنیم. همیشه دستی بالای دست دیگری است.

من چیدم.

نه! من زودتر قطره را چیدم.

این هاش! نگاه کن!

کو؟

واسه تو نبود.

قطره می چینیم، قطره می چینیم، قطره های درشت. روشن، شفاف و سفید مثل نُقل، دست ها تر و تر، سر و صورت خیس؛ و قطره ها تندتر تندتر، می شود باران و ساقه های آب. به کنار می رویم. ساقه های باران تماشا دارد.

باز نگاهی به شهرم می اندازم. از انرژی سرشارست. می خواهم معنایی دریابم. می گویم باران خواهد آمد. آن باران هنوز هم بر سرم نرم. آن باران کلوخی نبود که کلاغی را رم دهد. از رویای همان پرورده ام و به شهرم، گرگان بگویم: فراتر از آنی، برابر آینه آسان می شوی، نامی می خوانی ای شهر!

راوی می گوید: «صبح دلتنگ استرآباد آمد و رفت اکنون گم حاصل زاد و بوم من، گرگان، پیدا از دو چشم رخشان. آغاز می-کند از محله به آپارتمان بامداد آهوپی. آن ها آن جا بودند و ما آمدیم».